

دهنت رو شیرین کن ناپدری عزیزم

Photo: mart_m/depositphotos.com

مونا زارع طنزنویس

دانستم پارچ شربت را به طرفش هل دادم، چون می «گفتی چی میخونی؟» شیرینی دوازدهم را برداشت و چپاند توی دهانش و گفت: شربت «درسم تموم شده» شود. گفتم: های شیرینی بتونه شده و تا چند دقیقه دیگر خفه می‌های گلوش با گرده احتمالاً تا الان تمام دیواره را هورت کشید و یخ‌هایش را با دندانش خرد کرد. مامان توی زندگی‌اش اشتباه زیاد کرده. مثلاً همین که وقتی فهمیده من را حامله است، خودش را از بالای پله‌های خانه پرت نکرده پایین. اما بدترین و نابخشودنی‌ترین اشتباهش بعد از مرگ بابا ازدواجش با این نره‌غول است. باورش سخت است اما با هم توی کلینیک حیوانات آشنا شدند. یعنی یک روز مامان گفت دلش برای بابا تنگ شده و فکر یک جایگزین است که بهش پیشنهاد دادم بهتر است روی آدمیزاد حساب باز نکند، چون همان بابا و مرگش برایمان کافی بود. قرار شد مامان برود گربه بگیرد تا سرش با آن گرم شود که با این فریدون برگشت. مثل این که او هم آمده بوده آن‌جا تا خودش را از تنهایی دریاورد و می‌خواسته سمندر برای خودش بخرد که چشمشان به هم افتاده. همان روز هم به بهانه این که حیوان چقدر خرجش بالاتر از انسان است، به این نتیجه رسیدند که حقوق حیوانات چطور اجازه می‌دهد این طفلکی‌ها را توی آپارتمان نگه داریم و تصمیم گرفتند پس همدیگر را دعوت کنند به آپارتمانشان. دقیقاً همان روز بود که مامان عاشق این مردک با قد ۰۹۱ شد و من ترجیح می‌دادم حضانتش را بدهند بابا که توی قبرش با او بزرگ شوم تا با این مرد که هر صبح چهار تا نان باگت را از مغز گوسفند و سس مایونز پر می‌کند و می‌خورد. آدم‌ها وقتی سن و سالشان اند و حالا این دو روز آخر را خوش بگذرانند، که جوانی نکرده به حساب این گیرد. رود بالاتر، رفتارهای پرخطرشان شکل دیگری می‌می‌ممکن است هم خودش را به کشتن بدهند و هم سه نسل بعد از خودش را در آن غرق کنند. از سری رفتارهای پرخطر مامان این بود که بعد از یک هفته آشنایی گفت، ما با این سن و سال با یک نگاه طرفمان را می‌شناسیم و روح و جسم‌مان کشش چند ماه آشنایی را ندارد. همین شد که این جمعه آشنا شدند، جمعه بعد داشتیم توی چلوکبابی آقا فریدون کوبیده عروسی‌شان را می‌خوردیم و همان شب آقا فریدون با وانت اسباب‌آثایش را آورد خانه‌مان. راستش مامان همیشه عاشق بابا بود. عاشق حرف‌زدنش، خندیدنش، تیپ و قیافه‌اش، جذبه‌اش و هر چیزی که داشت. برای همین تا آقا فریدون آمد بالا و عرقش را خشک کرد، مامان زیرشلواری بابا را برایش آورد. هرچند قد زیرشلواری تا زانوهایش بود اما معلوم بود مامان می‌خواهد شوهر سابقش را توی این مرد پیدا کند و این روزهای تنهایی را بدون آرامبخش بگذراند، ای توی فریدون‌بابات خدایم‌رز به اون ریزه پیزه» ای رفت توی فکر و زد زیر خنده و گفت: اما وقتی این را برای خود مامان گفتم، لحظه که کردند تا این مامان و فریدون چندسالی داشتند با هم زندگی می‌«بیشتر گم میشه تا پیدا بشه. این چرت و پرتا چیه میگی تو قرن ۱۲؟» یک روز فریدون از خوردن دوازده شیرینی مسموم قلبش ایستاد و با خوردن شربت سیانوری بعدش جادرجا خشک شد. من هم برای مامان! طوری به صلاح همه بودیک گربه خریدم و با پارچه زیرشلواری بابا برایش پیشبند و کلاه دوختم. این

روزنامه شهروند منبع:

یک داستان تلخ

Photo: Sandra Chavez/ Bigstockphoto.com

پدرام سلیمانی

برادرزاده‌ام دختر شیرینی است. دختر هفت ساله تنها برادرم. امسال به کلاس اول رفت. پدر و مادرش سر از پا نمی‌شناختند. یک مهمانی ترتیب دادند. بعد از اینکه سال‌ها درمان نتیجه داد و صاحب دختر شدند، به هر بهانه‌ای مهمانی ترتیب می‌دهند. اولین گریه ممتد کودک، اولین فحاشی کودک، اولین روزی که کودک پوشک نبست، اولین باری که کودک محکم و استوار پدرش را قهوه‌ای کرد و مستقل شد

و... همه این‌ها تبدیل به بهانه‌ای برای مهمانی گرفتن می‌شدند. با این حال اعتراف می‌کنم که در این مهمانی‌ها به من خوش می‌گذشت. مخصوصاً در مهمانی آخر.

برادرزاده‌ام دختر بانمکی است. روی پاهایم می‌نشیند و بغلش می‌کنم. شعرهای زیادی بلد است. همه اشعار را برایم می‌خواند. با لبخند. در ذهنش جوجه تیغی‌ها را تبدیل به کیوی می‌کند و بعد قصه‌شان را برایم تعریف می‌کند. از دنیایی می‌گوید که در آن موزها شورش کرده‌اند و توت‌فرنگی‌ها را اذیت می‌کنند. و بعد با صدایی آرام برایم از درد دل کردن‌های هلوهای می‌گوید که به هلوهای هسته جدا حسادت می‌کنند و خیلی غمگین‌اند. میوه‌ها را دوست دارد. و من بدون اینکه به حرف‌هایش توجه زیادی داشته باشم با لبخندی تصنعی واکنش نشان می‌دهم اما تمرکز روی کار دیگری است.

برادرزاده‌ام دختر کوچکی است. اما خیلی خوب آواز می‌خواند. وقتی آواز می‌خواند حس می‌کنم با زن بالغی طرفم و لبخند تصنعی‌ام خشک می‌شود. بغلش نمی‌کنم و فقط به صدایش گوش می‌دهم. در آن حالت روی کار دیگری نمی‌توانم تمرکز کنم. و بعد نگران می‌شوم که نکند خودش هم به اندازه صدایش بالغ باشد. بعد از چند روز دوباره می‌بینمش و باز مثل قبل به بازی مشغول می‌شویم. دلم نمی‌خواهد به این زودی‌ها بزرگ شود، هر روز ارتباط‌مان بیشتر می‌شود و حس می‌کنم که چقدر به هم نزدیک شده‌ایم. برادرم و همسرش هم همچین نظری دارند. اکثر روزها او را پیش من می‌گذارند و به دنبال کارشان می‌روند و ما با هم خوش می‌گذرانیم. و من اجازه نمی‌دهم که آواز بخواند. و اصرار می‌کنم که خوشگذرانی‌هایمان را مثل یک راز حفظ کند و بعد می‌خندم و دوباره به بازی مشغول می‌شویم.

برادرزاده‌ام مدتی است دختر غمگینی شده است. دلش نمی‌خواهد بخندد. دلش نمی‌خواهد قصه میوه‌ها را برایم تعریف کند. شعرهای کمی می‌خواند و شب‌ها کابوس می‌بیند. ما همه نگران‌ش شده‌ایم اما به نظرمان این حالات اقتضای سن است. بیشتر از گذشته آواز می‌خواند. تقریباً همیشه در حال آواز خواندن است. دلش نمی‌خواهد عمویش را ببیند و مدام سعی می‌کند در اتاقش بماند. و هیچ کس نمی‌داند «چرا؟». «هیچ کس به جز من».

منبع: روزنامه قانون